

هو العليم

عشق ، عشق خداست و باید به او عاشق شد

مهرتابناک، جلد ۱، صفحه ۶۳

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

[داستان ذیل سرگذشت حاج امامقلی نخبجوانی

به نقل از مرحوم آیت الله سید علی قاضی طباطبایی

می باشد:]

حضرت آیه الله حاج شیخ عباس قوچانی (ره)

می فرمودند:

داستان اساتید عرفانی مرحوم قاضی - قدس سره

- از قرار نقل خودشان بدین طریق بوده است که:

استاد اول ایشان، پدرشان آقا سید حسین قاضی، و

او شاگرد امامقلی نخبجوانی، و او شاگرد آقا سید

قریش قزوینی بوده است. از این قرار که:

امامقلی نخبجوانی در نخبجوان در زمان شباب

خود، عاشق یک پسر ارمنی می شود و به طوری

عشق او بر او غالب می گردد که خواب و خوراک را

از او می گیرد، و روزی که در معبر و خیابان در

اندیشه خود با او مشغول و سراسیمه و حیاری

می رفته است، کسی از پشت سر دست به شانه او

می گذارد و می گوید:

”این راه عشق نیست و این عشق درست نیست!“

عشق، عشق خداست و باید به او عاشق شد.

به مجرد این کلام عشقش تبدیل به عشق خدا می‌شود، آن عشق به گونه‌ای از بین می‌رود که اثری از آن به جای نمی‌ماند و عشق خداوند تمام وجودش را فرا می‌گیرد.

پس از چند روز، باز آن مرد به او می‌رسد و این، از او، راه وصول و چاره می‌طلبد، او می‌گوید: "باید بروی به مکه مکرمه و در آنجا اقامت کنی تا کارت درست گردد."

امام‌قلی از او دستور می‌گیرد و به مکه رهسپار می‌شود و چهار سال درنگ می‌کند و به مقصودش نمی‌رسد، و پس از گذشت این زمان به او گفته می‌شود:

باید به مشهد مقدس خدمت حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام بروی و در آنجا به چاره‌ات می‌رسی!

امام‌قلی از مکه مشرفه به صوب خراسان رهسپار و سه ماه تمام در مشهد مقدس به توسلات و زیارات حضرت امام رضا علیه السلام اشتغال می‌ورزد و مع

ذلک فتح بابی برای وی نمی شود؛ پس از گذشت سه ماه از جانب حضرت رضا علیه السّلام به او گفته می شود:

”باید به قزوین بروی نزد آقا سیّد قریش قزوینی! مطلوب تو آنجاست.“

امامقلی می گوید: من تا آن لحظه ابداً نام و نشانی از آقا سیّد قریش نشنیده و به خاطر نداشتم؛ فلذا از مشهد به سوی قزوین حرکت نمودم و در قزوین از او جويا شدم. معلوم شد از علمای معروف و سرشناس و دارای درس و بحث، و در منزل وی رفع خصومات و مشکلات مردم می گردد.

من هم روزی به منزل او رفتم و در میان مراجعین نشستم. اطاقهای متعدّدی برای مراجعین بود و او به کارها و حوائج مردم رسیدگی می نمود؛ و من پیوسته با خود می گفتم: عجیب است که مرا بدین جا ارجاع داده اند و در قزوین هم یک نفر آقا سیّد قریش قزوینی بیشتر نیست! و این مرد که اهل مراجعه مردم و رفت و آمد و رتق و فتق عامّه است، کجا می تواند درد مرا دوا کند؟! طبعاً باید او یک مرد مُنْعَزَل و

منزوی باشد. بالأخره نشستم تا قریب ظهر که مردم همه رفتند و من هم برخاستم که خداحافظی کنم و بروم، در این حال آقا سید قریش از بالای اطاق به من اشاره ای نمود که بیا!

من نزد او رفتم و از اطاق‌های متعددی مرا عبور داد تا در یک اطاق آخر وارد شدیم. در آنجا بدون آنکه من چیزی بگویم، مثل اینکه تمام امور و جریانات و احوال من در مُشتِ اوست، دستوراتی به من داد و فرمود:

”باید به اینها عمل کنی! و إن شاء الله مقصدت حاصل است“ و اضافه فرمود: ”باید به تبریز بروی و در آنجا رحل اقامت افکنده و به کسب و کار مشغول شوی!“

من به سمت تبریز حرکت نمودم و در آنجا جماعتی از صوفیان بودند که امر بر آنها مشتبه شده بود؛ آنان صبحگاهان هر کدامشان یک دوره تسبیح، صاحب جواهر را لعن می‌کردند! من جلوی این امر را گرفتم و ایشان را به راه شرع قویم و صراط مستقیم هدایت نمودم. همه آنها از صوفیان صافی ضمیر و

رندان صاحب شریعت و اهل تقلید و عبادت شدند.
و الحمد لله به مقصد و مقصود رسیدم و آنچه در
وعده بود صورت خارج و تحقق یافت و نیز فهمیدم
علت اعزام من به تبریز این بوده است.^۱

^۱ مهر تابناک، ج ۱، ص ۶۳.